

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

163 — معمای مرموز گوئوشی که ذهن ها را گیج میکند!



قلب شیه لیان به تندی میکوبید حتی سر انگشتانش هم گزگز میکرد و می لرزید هرچند آرام مانده و هیچ واکنشی نشان نداد. گرچه سرش را بالا آورد تا کنار گوش هواچنگ پچ پچ کند: «... سان لانگ، تکنون نخور! اون صدای که از بیرون میاد شبیه صدای استاد منه ... بهتره مراقب باشیم پیدامون نکنن...»

صدایشان شبیه هم بودند اما او نمیتوانست کاملاً مطمئن باشد زیرا هیچ جایی دیده نشده بود چند نفر صدایی شبیه بهم داشته باشند ... ضمناً او قرن‌ها گوئوشی را ندیده بود پس امکان داشت اشتباه کند. اگر حرکت خطرناکی انجام نمیدادند و تنها به آرامی مشاهده میکردند تا ببیند اوضاع چطور پیش میرود شاید میتوانستند رازهای بیشتر را بفهمند.

هواچنگ نیز سرش را کمی خم کرد. کمرش را بغل نمود و گفت: «باشه ... تو هم تکنون نخور!»

سنگ‌ها و زمین از هر طرف به آنها فشار می آورد و وادارشان میکرد بدنشان تنگ تر از قبل بهم بچسبد صورتهایشان بهم برخورد کرده و گوشه‌هایشان داغ شده بود. گرچه اکنون زمان مناسبی نبود اما فکری چون برق در سر شیه لیان درخشید: «با همدیگه دفن شدن — خیلی هم حس بدی نیست!»

بعد دوباره آن صدا شنیده شد: «دوباره اون دو تا چی؟ کجا رفتن؟!؟»
«اون دو تا!?!»

شیه لیان ابتدا تصور کرد منظورش او و هواچنگ بوده بهمین دلیل جا خورد

میخواست نزدیک تر شود تا بتواند شخصی که با او صحبت میشد را هم بشناسد اما موضوع عجیب این بود که بعد از اینکه گوئوشی (فعلا در ذهنش او را گوئوشی می خواند) آن سوال را پرسید هیچ جوابی نیامد. واقعا عجیب بود.

در این فاصله شیه لیان و هواچنگ هر دو میتوانند سوالات- گوئوشی- را بشنوند. صدای او بلند نبود و از ته دلش هم فریاد نمیزد پس آن شخص نباید خیلی از او فاصله میداشت. اگر آنان به او جواب میدادند حداقل جوابی شنیده میشد اما باز هم هیچ صدایی نمی آمد.

«گوئوشی» گفت: «بخاطر تلاشهاشون ممنونیم ولی دیگه نیازی نیست نگران چیزای بیخودی باشیم ... از اونا چیزی گیرمون نیاد ... الان کارهای مهمتری داریم که باید انجام بدیم!»

این موقع بود که شیه لیان فهمید- آن دو نفر- او و هواچنگ نیستند بلکه دو تن از همراهان گوئوشی بودند.

مساله داشت عجیب تر میشد. با توجه به لحن گوئوشی او جوابی گرفته بود ولی اینطور بنظر میرسید که دارد با خودش حرف میزند یا با هوا سخن میگوید. یک تصویر دلهره آور در ذهن شیه لیان ظاهر شد و او خیلی زود پاکش کرد بنظرش رسید احتمالات دیگری در بین باشد مثلا اینکه گوئوشی میتواند صدای آن شخص را بشنود اما کس دیگری نمیتوانست!

تردیده‌هایش بیشتر و شدیدتر میشد. او بیشتر گوش سپرد و هر کلمه ای که گوئوشی بر زبان می آورد در ذهنش نگه میداشت.

«گوئوشی» اضافه کرد: «همه اون آدم‌ها داخل کوه هستن؟ بهر حال فعلاً بیا همه شونو تا کوره ببریم ... من به یه راهی فکر میکنم که بتونیم مراقب دونه به دونه شون باشیم... هر چی سریعتر بهتر.... اونا باید طی دو روز برسن اونجا!»
کوره!!!

و طی دو روز؟؟؟

در کوه تونگلو از طلسم کوتاه کننده مسیر نمیشد استفاده کرد پس چطور میتوانستند دو روزه به آنجا برسند؟ و منظورش از اینکه -مراقب همه باشد- چه بود؟

پس از مکثی صدا ادامه داد: «اون دو تا رو هم صدا کن تا باهمدیگه به کوره بریم! برای رویارویی با اعلی حضرت شاهزاده نباید یه نفرمونم کم باشه ... الان اون هنوز بیدار نشده!! اگر بیدار بشه.... واقعا تصورش سخته که اینبار چه کاری میخواد بکنه!»

شیه لیان شوکه شده بود.... واقعا درباره او حرف میزدند؟

بعد صدای انفجار درون بدنه کوه برخاست شیه لیان سوال گوئوشی را شنید: «چه خبر شده!؟»

درون دیوار سنگی، او نیز به سمت هواچنگ چرخید و گفت: «چه خبر شده؟!»

هواچنگ پچ پچ کنان جواب داد: «اون طرف یه اتفاقی افتاده!»

شیه لیان هنوز چیزی نگفته بود که هواچنگ پیشانیش را به او چسباند. در چشم راست شیه لیان موقعیت بین یو و چوان ییژن در آن سو دوباره پدیدار شد و این باید اتفاقی بود که کمی پیش رخ داد....

بین یو بالاخره چوان ییژن را از دیوار سنگی بیرون کشید. با زحمت او را کشانده و روی زمین گذاشت و آه بلندی کشید. در نهایت شگفتی چوان ییژن که بیهوش افتاده بود ناگهان روی پا پریده و ماسک بین یو را از چهره اش درآورد.

چوان ییژن کمی پیش وانمود کرده بود بیهوش شده است.

حال که شیه لیان فکر میکرد متوجه شد چوان ییژن با حالت های بین یو آشنایی داشت که :موقع فکر کردن راه میرفت حتی شیوه حرف زدن و قدرتش هنگام ضربه زدن را میدانست. شاید موقعی که بین یو بیلش را به سمت او چرخاند ییژن میدانست چه کسی پشت آن ماسک قرار دارد.

قابل باور نبود روزی برسد که کسی مانند چوان ییژن از چنین حقه ای استفاده کند. گرچه این چیزی جز یک حقه معمولی نبود اما وقتی چوان ییژن کسی بود که از آن شیوه استفاده میکرد میتوانست کاملاً و رای این دنیا به نظر برسد بهمین دلیل هیچ کسی آمادگیش را نداشت.

در زیر ماسک صورت نیمه رنگ پریده و وحشتزده بین یو قرار داشت که کاملاً

حیرت کرده و شگفت زده بود. چوان بیژن وحشیانه می لرزید با سری خونین از جای خود پرید: «برادرانش!»

بین یو که انگار با چیزی هولناک روبرو شده لبهای را جمع کرد سریع سر خود را میان دستانش نگه داشت: «تو اشتباه گرفتی!» در حالیکه میگرید از جا پرید همچنان که میدوید به طرف کسی که از پشت سرش می آمد چندباری گلوله انفجاری انداخت: «نزدیک من نشو!! دنبال من نیا!!»

چوان بیژن نیز پشت سر او با حداکثر سرعت می دوید کاملاً به انفجارها بی تفاوت بود و تنها فریاد میزد: «برادرانش!!!! این منم!!!!»

بین یو نیز با فریادی رعد آسا گفت: «لحنت!!!! چون تویی من و حلت کردم!!»
دنبال من نیا!!!»

آنها در تمام مسیر می دویدند و می جنگیدند. باعث شدند تمام کوه از شدت انفجارهای آنان به لرزه بیفتد. در این سمت «گوئوشی» گیج و حیرت زده بود: «اونا دارن اونجا چیکار میکنن؟ اینهمه سر و صدا برای چیه!؟»

هنوز هم هیچ کسی جوابش را نمیداد ولی بنظر میرسید گوئوشی جوابش را گرفته زیرا گفت: «که اینطور ... این روزا، جوونا خیلی انرژی دارن!!! خب من دیگه میرم ... وقتی به کوره نزدیک شدی دوباره همدیگه رو می بینیم!!»

او در حال رفتن بود.

با شنیدن این حرف، هواچنگ دوباره گوشه‌های شیه لیان را گرفت و شیه لیان هم چشمهای خود را بست. لحظه ای بعد تمام محیط را لرزه وحشتناکی گرفت و دیوار سنگی که از هر طرف به بدنهایش آنان فشار می آورد متلاشی شد.

آندو با هم به بیرون پریدند به آرامی روی پاهای خود فرود آمدند و یکبار دیگر هوای تازه را استشمام کردند هرچند در آن سمت تنها یک غار خالی بود. نه گوئوشی و نه آن شخص دوم مرموز حضور نداشتند و تمام وجودشان ناپدید بود. شیه لیان و هواچنگ نگاهی رد و بدل کردند. آنها عجله ای برای حرکت نداشتند و هنوز حرکتی هم نکرده بودند که متوجه شدند از نزدیکی غار مجاور آنها جوان سیاهپوشی با حداکثر سرعت نزدیک میشود.

او بین یو بود. دیوانه وار بیل ارباب زمین را تکان میداد و به طرف آنها می آمد: «
چنگجو!!!! اعلی حضرت!!!!»

پشت سرش چوان ییژن با سری که بخاطر انفجارها غرق خون بود مانند دیوانه ها میدوید و می آمد. هواچنگ حتی سرش را بالا نگرفت تنها انگشتش را تکانی داد. یک صدای بوووم برخاست چوان ییژن هر دو دستش را بالا آورد تا مانع شود اما نمیشد این حرکت هواچنگ را با مشت متوقف کرد.

پس از ناپدید شدن دودها، آنچه که بجای چوان ییژن باقی ماند یک عروسک داروما با چشمانی درشت بود که خیلی معصوم به نظر میرسید. این همان حقه ای بود که هواچنگ آخرین بار در برابر لانگ چیانچو نیز بکار برد. تنها پس از

این بود که بین یو دست از دویدن دیوانه وار کشید همچنان که به آنان نزدیک میشد عرقش را پاک کرد.

«بی نهایت سپاسگزارم، چنگجو!»

هواچنگ پرسید: «واقعا مجبوری اینطوری بترسی؟!»

بین یو که هنوز می لرزید به تلخی خندید: «حقیقتش، الان که اعلی حضرت چی بینگ رو دیدم فقط میخوام با حداکثر سرعت فرار کنم!»

شیه لیان وقتی این حرف را شنید به نظرش خنده دار آمد اما هنوز میشد با او همدردی کرد. بنظر میرسید اکنون شخصیت چوان ییژن مانند سایه تاریکی در دل بین یو مانده است. عروسک داروما هنوز روی زمین بود بدون اینکه کسی توجهی به او داشته باشد چشمان درشتش به جلو و عقب تکان میخوردند. شیه لیان دلش برای او سوخت و پیش رفت تا آن را بردارد اما احساس کرد زمین می لرزد. بخاطر لرزه ها بدنش از تعادل افتاد و تقریبا شدیدتر از آن عروسک داروما می لرزید.

سریع خودش را جمع کرد: «چی شده؟ زمین لرزه اس؟!»

گرچه شیه لیان نیازی به کمک نداشت اما هواچنگ بازویش را گرفت تا کمک کند او تعادلش را بدست بیاورد سپس رو به بین یو گفت: «زودباش یه تونل باز کن و برو بیرون بین اوضاع چطوره؟!»

بین یو با سرعت هرچه تمام تر خودش را آماده کرد و اطاعت نمود: «چشم!»

بعد بیل ارباب زمین را برداشت و بخاطر کمبود وقت یک سوراخ کوچک حفر کرد. نور خورشید از بیرون به داخل می تابید وقتی بین یو نگاهی انداخت در صورتش شگفتی موج میزد.

شیه لیان پرسید: «اعلی حضرت بین یو، زمین لرزه شده یا کوه داره ریزش میکنه؟!»

بین یو جواب داد: «هیچ کدوم!! این کوه روحی... داره حرکت میکنه!»
حرکت میکنه؟؟ شیه لیان و هواچنگ باهم نگاهی رد و بدل کردند. هر دو رفتند تا بیرون کوه روحی را تماشا کنند.

کوه واقعا حرکت میکرد!!! بیرون بدنه کوه، تمام مناظر، همه چشم اندازها با سرعت پشت سر آنها بجا می ماندند. تقریبا هیچ چیزی جز رگه های رنگارنگ از آنها دیده نمیشد!! انگار سوار بر اربه ای با اسبهای تندرو بودند یا اینکه روی شانه های یک غول نشسته بودند که با سرعت می دوید.

تپه ها، رودخانه ها، مزرعه ها، جنگلها، این کوه روحی همه را زیر پا لگدمال میکرد و با زور راهش را باز می نمود. بادهای طوفانی ووووش کنان از میان سوراخ های کوه می دمیدند و موها و نوارهای بسته شده به مویشان نیز در هوا به رقص درآمدند.

بین یو گفت: «با این سرعت حرکت، احتمالا طی دو روز به کوره میرسیم...»
دو روز؟ با شنیدن این حرف، شیه لیان موضوع را فهمید.

تعجبی نداشت!!

تعجبی نداشت که نمیتوانستند صدای جواب دادن آن شخص دوم را بشنوند. تعجبی نداشت که گوئوشی از شخص خواست آنان را طی دو رو به کوره برساند. زیرا در آن زمان گوئوشی، با شخص دیگری حرف نمیزد او با کوه روحی سخن میگفت.

بنظر میرسید هواچنگ نیز همین را فهمیده است: «اینم خوبه! قدرت کوه رو که قرض بگیریم مجبور نیستیم آرام آرام حرکت کنیم. وقتی برسیم اونجا کسی که بیرون دیوار سنگی بود دوباره خودشو نشون میده و میتونیم بفهمیم چی میخواد!»

شیه لیان ناراحت به نظر میرسید. هواچنگ متوجه او شد و پرسید: «گاگا، چیزی شده!؟»

شیه لیان پرسید: «منظورش چی بود که گفت هنوز بیدار نشده!؟»

صدا قبلتر گفته بود: «الان اون هنوز بیدار نشده!! اگر بیدار بشه.... واقعا تصورش سخته که اینبار چه کاری میخواد بکنه!»

شیه لیان گفت: «اگه اون مرد واقعا استاد من بوده و داشت درباره من حرف میزد پس، منظورش از همه این حرفا چی بود!؟»

هواچنگ گفت: «گاگا، الان نمیخواد خیلی بهش فکر کنی ... اول اینکه شاید اون مرد استاد تو نباشه دوم اینکه شاهزاده ولیعهدی که میگفت هم ممکنه تو

نباشی!»

شیه لیان مصرانه گفت: «ولی اگه همینطور باشه چی؟ من چند تا حدس بیخودی دارم ... بهم گوش میکنی شاید درست باشن!؟»

هواچنگ گفت: «خیلی خب گاگا، بگو!»

شیه لیان شروع کرد: «توی کوه تونگلو سه کوه بزرگ هست: پیری، بیماری و مرگ بهمراه تولد که ناپدید شده! اگه فرض کنیم اون مرد استاد منه و کسی که داشت باهاش حرف میزد هم یه کوه روحی باشه توی مکالمه شون به دو نفر دیگه اشاره کردن ... منظور شون باید اون دو تا کوه روحی باشه!»

هواچنگ گفت: «اینو موافقم...و؟»

شیه لیان ادامه داد: «و من فکر میکنم هر سه کوه روحی هوشیاری انسانی رو کسب کردن ...؟ یا شاید از همون اول به شکل انسان درومدن؟ چرا تولد بینشون نیست؟ چون تولد هنوز شکل مادی خودش رو داره مهمتر از همه تولد یه آدمه ... و اون آدم...گوئوشیه!»

هر چه بیشتر فکر میکرد بنظر این افکار معقول تر می آمدند. در حالیکه قلبش تند در سینه اش میکوبید ادامه داد: «کوه تونگلو بخشی از پادشاهی وویونگ بوده ... تولد، پیری، بیماری و مرگ ... یه مجموعه چهار تایی هستن! تصادفا شاهزاده ولیعهد وویونگ هم چهار ژنرال جانشین داشته! وقتی من توی شیان له درس میخوندم هم چهار گوئوشی بهم آموزش میدادن — یکیشون اصلی بود

و سه تاي ديگه جانشين هاش توي همه کشورها معمولاً اينقدر گوئوشي هست؟ قديمًا اصلاً به اين چيزا فکر نميکردم ولي الان فهميدم که در حالت عادي اصلاً اينطور نيست ... فکر ميکني اينم تصادفيه يا معني عميق تري پشت همه اينهاست؟!»

هواچنگ جواب داد: «چندان عجيب نيست اگر تصادفي باشه!! شايد اتفاقي بوده که چهار تا گوئوشي بودن ... مگر چهار نشان مشهور هم همينطور نيستن؟ چهار بلا هم همينطور نيستن؟ خب هرکسي بايد رده خودشو داشته باشه!»

شيه ليان گفت: «ولي بنا به دلایلي من حس خيلي قوي در اينباره دارم ... تولد، پيري، بيماري، مرگ - چهار محافظ جانشين وويونگ و چهار گوئوشي شيان له ... شايد همه اونا يکي باشن؟!»

شيه ليان رشته افکار خود را پيش گرفته و ادامه داد: «ولي اگر اين درست باشه که چهار استاد من چهار محافظ جانشين شاهزاده وويونگ بودن چرا به شيان له اومدن و گوئوشي هاي شيان له شدن؟ چرا من رو آموزش دادن؟ چرا گوئوشي داستان شاهزاده وليعهد وويونگ رو براي من تعريف کرد؟ چرا ميگفت ميخواه منم مردی مثل شاهزاده وليعهد وويونگ بشم؟ چيزی درباره من وجود داره که خودم ازش بي خبرم؟ معنیش چی بود که گفت من هنوز بيدار نشدم...؟ ميتونه منظورش اين باشه که من در واقع...»

او شبیه یک انسان تسخير شده رفتار ميکرد. هواچنگ شانه هایش را گرفت و با

لحن محکمی گفت: «اصلا ممکن نیست!!! میتونم قسم بخورم که تو خودت هستی!! تو هیچ کس دیگه ای نیستی!!! بهم اعتماد کن ... اینقدر وارد جزئیات بیخودی نشو و چیز یکه نیست رو تصور نکن!!»

در این موقع بود که شیه لیان به خودش آمده و گفت: «... درست میگی ... بیخودی دارم جزئیات نامشخص رو شخم میزنم....»

غیر از خانواده اش گوئوشی کسی بود که شیه لیان شدیداً با او صمیمی بود و باهم آشنا بودند. گرچه گوئوشی گاه او را رها میکرد و گاه محتاط بود زیرا از موقعیت شیه لیان آگاهی داشت اما روی هم رفته معلم خوبی بود. اینکه ناگهانی فهمیده بود شاید کسی که گمان میکرد با او آشناست را اصلاً نمیشناخته باعث شد سراسیمه شود.

یک چیز دیگر هم بود.

آنها خیلی شبیه بودند ... آنقدر که تجربیات به تصویر کشیده شده شاهزاده ولیعهد و ویونگ در دیوارنماهای معابد الهی و ویونگ گرچه ناقص به نظر میرسیدند اما بطور مبهمی احساس وحشت آوری از تناسخ را به او میداد.

هواچنگ با صدای آرامی گفت: «باشه گاگا، آروم باش و خوب فکر کن ... گوئوشی شیان له سابقاً اهل کجا بود؟!»

شیه لیان به سوال فکر کرد: «... مطمئن نیستم»

واقعا بیاد نمی آورد استادش اهل کجا بوده است.

شیه لیان وقتی مدتی بیشتر به آن فکر کرد گفت: «گوئوشی قبل از اینکه من دنیا پیام گوئوشی شده بود ... من فقط میدونم که صداش میکردن می نیانچینگ ولی نیازی نیست بگم که این اسم هم ممکنه قلبی باشه!! همیشه توی گذشته هم اینطور فکر میکردم؛ گوئوشی شخصیت بی نظیری داره چطوریه که عروج نکرده؟ اگر این شخص خود اون بود پس سالهایی که توی این دنیا گذرونده حتی از منم بیشتره ... اگر اون واقعا میخواست با ما مقابله کنه...»

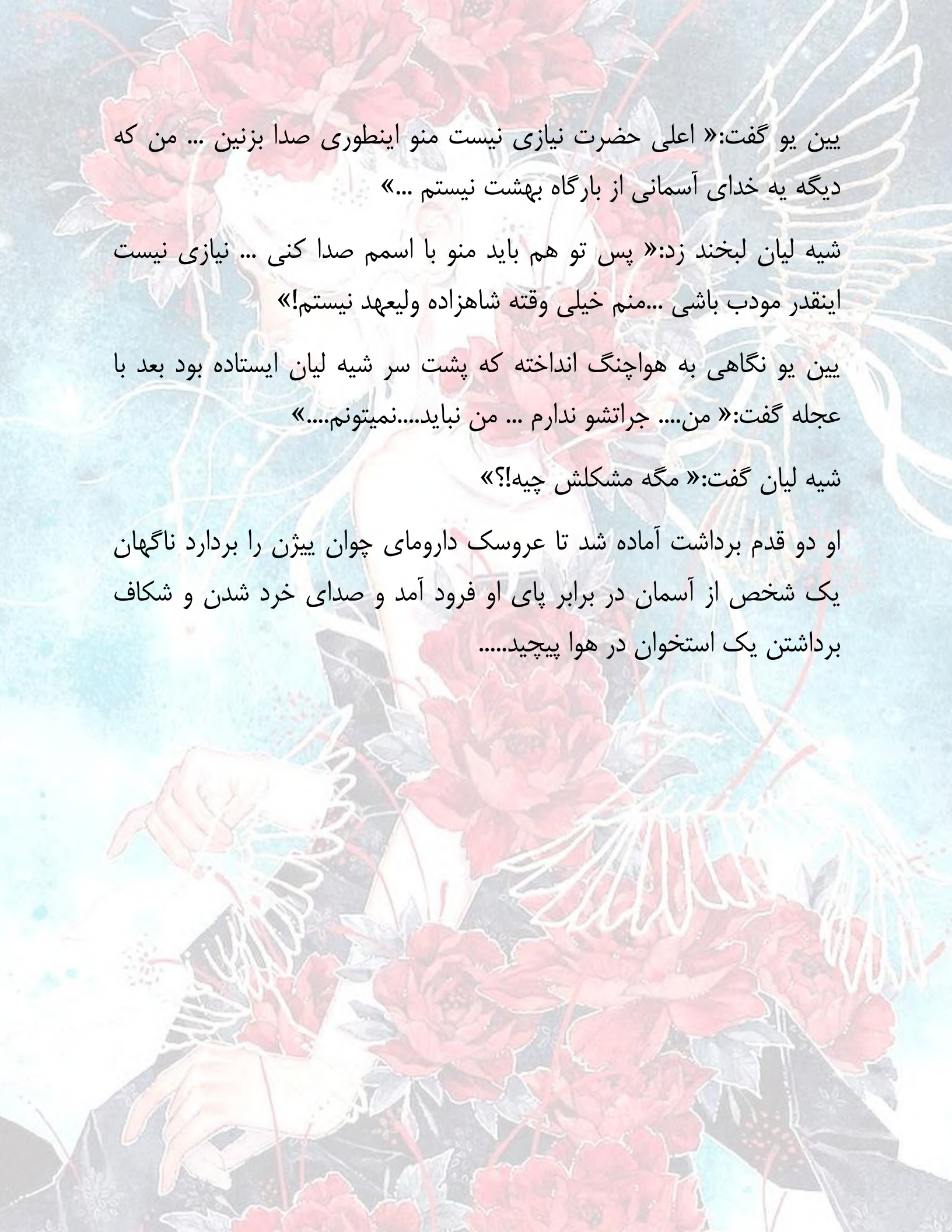
هواچنگ با بی تفاوتی گفت: «بسیار خب اون یه کم بیشتر زندگی کرده ... مهم نیست اون چیه ... با هر چی که روبرومون ظاهر بشه رو در رو میشیم ... یادت باشه که اگه چیزی پیش اومد من اینجام ... من همیشه کنار تو هستم!»

شیه لیان حیرت زده و ساکت به او خیره شد. یک لحظه بعد لبخند کوچکی روی صورتش نمایان شد.

حضور بین یو اصلا احساس نمیشد از آنجا که تمام مدت سخنی هم نمیگفت کاملاً او را از یاد بردند تا اینکه بالاخره به سخن درآمد: «چنگجو، نیازه بریم بقیه رو هم پیدا کنیم!؟»

آنها بیرون آمده بودند اما کسی چه میدانست پی مینگ و بقیه در کدام گوشه توسط کوه روحی بلعیده شده اند.

شیه لیان با سرعت گفت: «آره! بریم باهمدیگه پیداشون کنیم! لطفا وایسین اعلی حضرت بین یو!»



بین یو گفت: «اعلی حضرت نیازی نیست منو اینطوری صدا بزنین ... من که دیگه یه خدای آسمانی از بارگاه بهشت نیستم...»

شیه لیان لبخند زد: «پس تو هم باید منو با اسمم صدا کنی ... نیازی نیست اینقدر مودب باشی ... منم خیلی وقته شاهزاده ولیعهد نیستم!»

بین یو نگاهی به هواچنگ انداخته که پشت سر شیه لیان ایستاده بود بعد با عجله گفت: «من جراتشو ندارم ... من نباید... نمیتونم...»

شیه لیان گفت: «مگه مشکلت چیه!؟»

او دو قدم برداشت آماده شد تا عروسک دارومای چوان ییژن را بردارد ناگهان یک شخص از آسمان در برابر پای او فرود آمد و صدای خرد شدن و شکاف برداشتن یک استخوان در هوا پیچید.....